

## آقا کُده

یکی بود، یکی نبود. یک کُمد چوبی بود که درش همیشه باز بود. کمد چوبی مال یک دختر کوچولو بود. دختر کوچولو همیشه یادش می‌رفت که در کمد را ببندد.

یک روز دختر کوچولو از صبح، با بابا و مامانش رفت به مهمانی. آقا کُده با در باز تنها ماند.

سر ظهر، خاله سوسکه‌ای بچه به بغل، از راه رسید. کمد در باز را دید. از خوشی خندید و گفت: «به به، چه جای خوبی! چه سوراخ تنگ و تاریکی!» بعد هم دست بچه‌اش را گرفت و رفت توی کمد.

آقا کُده داد زد: «آهای، خاله سوسکه! اینجا که سوراخ نیست! کمد است! زود برو بیرون!»

خاله سوسکه گفت: «کمد که درش باز نیست، پس حتماً سوراخ است!» این را گفت و گوشه تنگ و تاریک کمد نشست. بچه‌اش را روی پایش گذاشت و برایش لالایی خواند.

عصر که شد، یک موش کوچولو، که از دست گربه فرار کرده بود، از راه رسید. کمد در باز را دید. از خوشی خندید و گفت: «به به، چه لانه خوبی! چه جای راحتی! اینجا دیگر از دست گربه درآمانم.»

این را گفت و پرید توی کمد.

آقا کُده داد زد: «آهای، آقا موشه! اینجا که لانه نیست! کمد است!»

آقا موشه گفت: «ما کمد زیاد دیده‌ایم، اما کمد در باز ندیده‌ایم. این که درش باز است، حتماً کمد نیست!» بعد هم دُمش را جمع کرد و گوشه کمد، کنار خاله سوسکه، نشست.

غروب بود که یک عنکبوت پادراز از راه رسید. به کمد سرک کشید. از



خوشی خندید. پاهایش را به هم مالید و گفت: «به به! جایی که می خواستم،  
همین جاست!»  
آن وقت رفت توی کمد، و از این سر تا به آن سر، تار بست.



کمد داد کشید: «آهای، عنکبوته! من کمدم، جای تار بستن نیستم!»  
عنکبوته گفت: «کمدی که درش باز باشد، فقط به درد تار بستن  
می خورد.»  
سوسکه و موشه و عنکبوته، توی کمد جا خوش کردند. ماندند و ماندند  
تا شب رسید.  
دختر کوچولو از مهمانی برگشت. پا به اتاق گذاشت. صدای گریه کمد را  
شنید. پرسید: «چی شده آقا کمد؟ چرا گریه می کنی؟»



کمد گفت: «خودت بیا تا ببینی!»  
 دختر کوچولو آمد و توی کمد را نگاه کرد. سوسکه و موشه و عنکبوته  
 را دید. داد کشید: «آهای، مهمانهای ناخوانده، کی شما را راه داده؟»  
 سوسکه و موشه و عنکبوته گفتند: «در باز بود، ما هم آمدیم تو!»  
 دختر کوچولو گفت: «زود باشید بیایید بیرون!»  
 سوسکه گفت: «نمی توانم. باید بمانم. چون که دارم بچه ام را می خوابانم.»  
 موشه گفت: «من هم نمی توانم. باید بمانم. اینجا از دست گربه در امانم.»

عنکبوتہ گفت: «من ہم نمی توانم. باید تارم را بتنم. از اینجا بهتر، کجا را پیدا کنم؟»

دختر کوچولو خواست که جارو بیاورد، با آن، بزند و مهمانها را بیرون کند. اما دلش نیامد. آن وقت نشست و فکری به حالشان کرد. یادش آمد که گوشه دیوار انبارشان یک سوراخ بزرگ است. سوسکه و موشه و عنکبوتہ را صدا کرد و خبر سوراخ توی انبار را به آنها داد. مهمانها از توی کمد بیرون آمدند. رفتند و سوراخ را دیدند. خانه نو را پسندیدند. به آنجا اسباب کشیدند.

دختر کوچولو خیالش از آنها راحت شد. برگشت و آمد سراغ آقا کمدہ. نازش کرد. با دستمال، تمیزش کرد. درش را بست و گفت: «قول می دهم که دیگر درت را باز نگذارم.»

آقا کمدہ خندید. با خیال راحت خوابید و خوابهای خوش دید.